

«افسانه»



نیمایوشیج

به همراه همخوانی‌های زنده‌یاد هوشنگ گلشیری

شناسنامه:

- مجموعه کامل اشعار نیمایوشیج
- گردآوری، نسخه‌برداری و تدوین سیروس طاهباز
- چاپ اول: ۱۳۷۰
- صفحه‌بندی: بروجردی
- چاپ: فجر اسلام
- تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

- گزینش، حروفچینی و تبدیل به PDF از:

آرشکانیا (<http://groups.yahoo.com/group/arashkania>) / arashkania@yahoo.com

یک توضیح ضروری: در بخش پیوست این مجموعه (که در فایل دیگری خواهد آمد) در هنگامی که هوشنگ گلشیری به اغلاط چاپی اشاره می‌کند، این اغلاط در مکتوب حاضر نیز وجود دارند. اما از آن‌جا که منبع اصلی این مجموعه همان‌چیزی است که در شناسنامه فوق آمده است؛ متن مورد نظر بی‌هیچ کم و کاستی در این‌جا نیز آورده شده است.
(ارشکانیا)

افسانه

ای شاعر جوان

این ساختمان که «افسانه»ی من در آن جا گرفته است و یک طرز مکالمه‌ی طبیعی و آزاد را نشان می‌دهد، شاید برای دفعه اول پسندیده‌ی تو نباشد و شاید تو آن را به اندازه‌ی من نپسندی. همین‌طور شاید بگویی برای چه یک غزل این‌قدر طولانی و کلماتی که در آن به‌کار برده شده است نسبت به غَزَلِ قُدما، سَبک؟ اما یگانه مقصود من همین آزادی در زبان و طولانی ساختن مطلب بوده است. به‌علاوه انتخاب یک رویه‌ی مناسب‌تر برای مکالمه که سابقاً هم مُلا مُحْتَشَم کاشانی و دیگران به آن نزدیک شده‌اند. آخر این‌که من سود بیشتری خواستم از این کار گرفته باشم.

به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می‌تواند به نمایش‌ها اختصاص داشته باشد. بهترین ساختمان‌هاست برای رَسا ساختن نمایش‌ها. برای همین اختصاص، همان‌طور که سایر اقسام شعر هر کدام اسمی دارند، من هم می‌توانم ساختمان «افسانه» خود را نمایش اسم گذاشته و جز این هم بدانم که شایسته اسم دیگری نبود. زیرا که به‌طور اساسی این ساختمانی است که با آن به‌خوبی می‌توان تئاتر ساخت. می‌توان اشخاص یک داستان را آزادانه به صحبت در آورَد.

اگر بعضی ساختمان‌ها، مثلاً مثنوی به واسطه‌ی وسعت خود در شرح یک سرگذشت یا وصف یک موضوع به تو کمی آزادی و رهایی می‌دهد تا بتواند قلب تو و فکر تو با هر ضربت خود حرکتی کند، این ساختمان چندین برابر آن واجد این نوع مزیت است.

این ساختمان این‌قدر گنجایش دارد که هرچه بیشتر مطالب خود را در آن جا بدهی. از تو می‌پذیرد: وصف، رمان، تعزیه، مضحکه ... هر چه بخواهی.

این ساختمان را اشخاص مجلس تو پذیرایی می‌کند، چنانکه دِلَت بخواهد. برای این‌که آن‌ها را آزاد می‌گذارد در یک یا چند مصراع یا یکی دو کلمه از روی اراده و طبیعت هر قدر بخواهند صحبت بدارند. هر جا خواسته باشند سؤال و جواب خود را تمام کنند. بدون اینکه ناچاری و کم‌وسعتی شعری آن‌ها را به سخن آورده باشد و چندین کلمه از خودت به آن‌ها بچسبانی تا این‌که آن‌ها به قدر دو کلمه صحبت کرده باشند. در حقیقت در این ساختمان، اشخاصی هستند که صحبت می‌کنند نه آن‌همه تَکَلُّفَاتِ شعری که قُدما را مقید می‌ساخته است. نه آن‌همه کلمه‌ی «گفت و پاسخ داد» که اشعار را به توسط آن طولانی می‌ساختند.

چیزی که بیشتر مرا به این ساختمان تازه معتقد کرده است همانا رعایت معنی و طبیعت خاص هرچیز است و هیچ حُسنی برای شعر و شاعر بالاتر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را به‌طور ساده جلوه بدهد. این قدرت و استعداد خود را بیشتر به‌کار انداخته باشد. من وقتی که نمایش خود را به این سَبک تمام کرده به صحنه دادم، نشان خواهم داد چطور و چه می‌خواهم بگویم. خواهی دانست این قدم پیشرفت اولی برای شعر ما بوده است. اما حالا شاید بعضی تصورات کوچک کوچک نتواند به تو مَدَد بدهند تا به خوبی بفهمی که من جویای چه کاری بوده‌ام و تفاوت این ساختمان را با ساختمان‌های کهنه بشناسی.

نظریات مرا در دیباچه‌ی نمایش آینده‌ی من خواهی دید. این «افسانه»، فقط نمونه است.

به پیشگاه استاد «نظام وفا» تقدیم می‌کنم:

هرچند می‌دانم این منظومه هدیه‌ی ناچیزی است، اما
او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقتشان خواهد
بخشید.

نیما یوشیج

دی‌ماه ۱۳۰۱

افسانه

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده
در دره‌ش سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده

می‌کند داستانی غم‌آور

در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه‌اش هست و دامی،
وز همه گفته و ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی،

داستان از خیالی پریشان:

- «ای دل من، دل من!
بینوا، مضطربا، قابل من!
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،

جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟

آخر - ای بینوا دل! - چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه‌درایی، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زیون و فتاده؟

می‌توانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،
آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
هر دمی یک ره و یک بهانه،

تا تو - ای مست! - با من ستیزی،

تا بستر مستی و غمگساری

با «فسانه» کنی دوستاری.

عالمی دایم از وی گریزد،

با تو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو»

افسانه: «مبتلایی که مانده‌ی او

کس در این راه لغزان ندیده.

آه! دیری است کاین قصه گویند:

از برِ شاحه مرغی پریده

مانده بر جای از او آشیانه.

لیک این آشیان‌ها سراسر

بر کفِ بادها اندر آیند.

رهروان اندر این راه هستند

کاندر این غم، به غم می‌سرایند...

او یکی نیز از رهروان بود.

در بر این خرابه مغازه،

وین بلند آسمان و ستاره

سال‌ها با هم افسرده بودید

وز حوادث به دل پاره‌پاره،

او ترا بوسه می‌زد، تو او را...»

عاشق: «سال‌ها با هم افسرده بودیم

سال‌ها همچو واماندگانی،

لیک موجی که آشفته می‌رفت

بودش از تو به لب داستانی.

می‌زدت لب، در آن موج، لبخند.»

افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم

یکه تازی سرآسیمه.»

عاشق: «اما

من سوی گل‌گذاری رسیدم

درهمش گیسوان چون معما،

همچنان گردبادی مُشَوّش»

افسانه: من در این لحظه، از راه پنهان

نقش می‌بستم از او بر آبی.»

عاشق: «آه! من بوسه می‌دادم از دور

بر رُخ او به خوابی - چه خوابی!-

با چه تصویرهای فسونگر!

ای افسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگ ترا من نشانه!
ای علاج دل، ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه!

با من سوخته در چه کاری؟

چیستی! ای نهان از نظرها!
ای نشسته سر رهگذرها!
ای پسرها همه ناله بر لب،
ناله‌ی تو همه از پدرها!

تو که‌ای؟ مادرت که؟ پدرت که؟

چون ز گهواره بیرونم آورد
مادرم سرگذشت تو می‌گفت،
بر من از رنگ و بوی تو می‌زد،
دیده از جذبه‌های تو می‌خفت.

می‌شدم بی‌هش و محو و مفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم
از پی بازی بچگانه،
هر زمانی که شب در رسیدی،
بر لبی چشمه و رودخانه

در نهان، بانگ تو می‌شنیدم.

ای فسانه! مگر تو نبودی
آن‌زمانی که من در صحاری،
می‌دویدم چو دیوانه، تنها،
داشتم زاری و اشکباری،

تو مرا اشک‌ها می‌سُردی؟

آن‌زمانی که من، مست گشته،
زُلف‌ها می‌فشاندم بر باد،
تو نبودی مگر هماهنگ
می‌شدی با من زار و ناشاد،

می‌زدی بر زمین آسمان را؟

در برِ گوسفندان، شبی تار
بودم افتاده من، زرد و بیمار؛
تو نبودی مگر آن هیولا،
- آن سیاه مهیب شرربار -

که کشیدم ز بیم تو فریاد؟

دَم، که لبخنده‌های بهاران
بود با سبزه‌ی جویباران
از بَرِ پرتو ماه تابان،
در بُنِ صخره‌های کوهساران،

هرکجا، بَرَمی و رَزَمی ترا بود.

بلبلِ بینوا ناله می‌زد.
بر رُخِ سبزه، شب ژاله می‌زد.
روی آن ماه از گرمی عشق،
چون گُلِ نار تَبَخاله می‌زد.

می‌نوشتی تو هم سرگذشتی...

سرگذشتِ منی - ای فسانه!
که پریشانی و غمگساری؟
با دلِ من به تشویش بسته
یا که دو دیده‌ی اشکباری؟

یا که شیطان رانده ز هر جای؟

قلبِ پُرگیرودار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام؟
یا سرشتِ منی، که نگشتی
در پیِ رونق و شهرت و نام؟

یا تو بختی که از من گریزی؟

هر کس از جانب خود ترا راند
بی‌خبر که تویی جاودانه.
تو که‌ای؟ - ای ز هر جای رانده -
با مَنتِ بوده ره، دوستانه؟

قطره‌ی اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی
بر سر کوه «نوئین» نشسته،
دیده از سوز دل خواب رفته
دل ز غوغای دو دیده رسته،

باد سردی دمیده از برِ کوه

گفت با من که: «ای طفل محزون!
از چه از خانه‌ی خود جدایی؟
چیست گمگشته‌ی تو در این‌جای؟
طفل! گل کرده با دلربایی

کُرگویجی در این دره‌ی تنگ».

چنگ در زلف من زد چو شانه،

نرم و آهسته و دوستانه

با من خسته‌ی بی‌نوا داشت

بازی و شوخی بیچگانه...

ای فسانه! تو آن بادِ سردی؟

ای بسا خنده‌ها که زدی تو

بر خوشی و بدی گل من.

ای بسا کامدی اشک‌ریزان

بر من و بر دل و حاصل من.

تو ددی، یا رویی پری‌وار؟

ناشناسا! که هستی که هر جا

با من بی‌نوا بوده‌ای تو؟

هر زمانم کشیده در آغوش،

بی‌پشتی من افزوده‌ای تو؟

ای فسانه! بگوف پاسخم ده!...

افسانه: «بس کن از پرسش - ای سوخته دل!-

بس که گفתי دلم ساختی خون.

باورم شد که از غصه مستی.

هر که را غم فزون، گفته افزون!

عاشقا! تو مرا می‌شناسی:

از دل بی‌هیاهو نهفته،

من یک آواره‌ی آسمانی.

وز زمان و زمین بازمانده،

هرچه هستم، بر عاشقانم:

آنچه گویی منم، و آنچه خواهی.

من وجودی کهنه‌کار هستم،

خوانده‌ی بی‌کسان گرفتار.

بچه‌ها را به من، مادر پیر

بیم و لرزه دهد، در شب تار.

من یکی قصه‌ام بی‌سر و بُن!

عاشق: «تو یکی قصه‌ای؟»

افسانه: «آری، آری»

قصه‌ی عاشق بی‌قراری.

نا امیدی، پر از اضطرابی

که به اندوه و شب‌زنده‌داری

سال‌ها در غم و انزوا زیست.

قصه‌ی عاشقیِ پُر ز بیمم
گر مهیم چو دیو صحاری،
ور مرا پیرزنِ روستایی
غول خواند ز آدمِ فراری

زاده‌ی اضطرابِ جهانم.

یک‌زمان دختری بوده‌ام من.
نازنین دلبری بوده‌ام من.
چشم‌ها پُر ز آشوب کرده،
یکه افسونگری بوده‌ام من.

آدم بر مزاری نشسته

چنگ سازنده‌ی من به دستی،
دستِ دیگر یکی جامِ باده.
نغمه‌ای ساز نکرده، سر مست،
شب ز چشمِ سیاهم، گشاده

قطره قطره سرشکِ پُر از خون

در همین لحظه تاریک می‌شد
در افق، صورتی ابرِ خونین.
در میان زمین و فلک بود
اختلاط صداهای سنگین

دور از این خیمه می‌رفت بالا.

خواب آمد مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست،
من ز دست دل و دل ز من رست،

رفتم و دیگرم تو ندیدی.

ای بسا وحشت‌انگیز شب‌ها
کز پس ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی‌اش کیست،
با صدایی حزین و دل‌آزار

نام من در بُنِ گوش تو گُفت...

عاشق! من همان ناشناسم
آن صدایم که از دل برآید.
صورتِ مردگان جهانم.
یک دم که چو برقی سرآید.

قطره‌ی گرم چشمی تَرَم من.

چه در آن کوه‌ها داشت می‌ساخت
دستِ مَرَدُمِ بیالوده در گِل؟
لیک افسوس! از آن لحظه دیگر
ساکتین را نشد هیچ حاصل.

سال‌ها طی شدند از پسِ هم...

یک گوزنِ فراری در آن‌جا
شاخه‌ای را زِ برگش تُهی کرد...
گشت پیدا صداهای دیگر...
شکل مخروطی خانه‌ای فرد...

گلّه‌ی چند بُز در چراگاه...

بعد از آن، مردِ چوپان پیری
اندر آن تنگنا جُست خانه.
قصه‌ای گشت پیدا، که در آن
بند گُم هر سراغ و نشانه،

کرد از من درین راه معنی...

کی دلی با خبر بود از این راز
که بر آن جغد هم خواند غمناک؟
ریخت آن خانه‌ی شوق از هم،
چون نه جز نقش آن ماند بر خاک،

هرچه، بگریست، جز چشمِ شیطان!

عاشق: «ای فسانه! خسانند آنان

که فرو بسته ره را بر گلزار.
خَس، به صد سال طوفان نُنالد.
گل، زِ یک تندباد است بیمار.

تو مپوشان سخن‌ها که داری...

تو بگو با زبانِ دلِ خود،
- هیچ‌کس گوی نپسندد آن را -
می‌توان حیل‌ها راند در کار،
عیب باشد ولی نکته‌دان را

نکته‌پوشی پی حرفِ مردم.

این، زبانِ دلِ افسردگان است،
نه زبانِ پی نام‌خیزان،
گوی در دل نگیرد کسش هیچ.
ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال:

کی در آن کلبه‌های دگر بود؟»

افسانه: هیچکس جز من، ای عاشقِ مست!

دیدِ آن شور و بشنیدی آن بانگ
از بُنِ بام‌هایی که بشکست،

روی دیوارهایی که ماندند...

در یکی کلبه‌ی خُردِ چوبین،

طرف ویرانه‌ای، یاد داری؟

که یکی پیرزن روستایی

پنبه می‌رشت و می‌کرد زاری،

خاموشی بود و تاریکی شب...

بادِ سرد از بون نعره می‌زد.

آتش اندر دلِ کلبه می‌سوخت.

دختری ناگه از در درآمد

که همی گفت و بر سر همی کوفت

- «ای دل من، دل من، دل من!»

آه از قلب خسته برآورد.

در بُرِ مادر افتاد و شد سرد

این چنین دخترِ بیدلی را

هیچ دانی چه زار و زبون کرد؟

عشق فانی کننده، منم عشق!

حاصلِ زندگانی منم، من!

روشنیِ جهانی منم، من!

من، فسانه، دلِ عاشقانم،

گر بود جسم و جانی، منم، من!

من گُلِ عشقم و زاده‌ی اشک!

یاد می‌آوری آن خرابه،

آن شب و جنگلِ «آلیو» را

که تو از کهنه‌ها می‌شمردی

می‌زدی بوسه خوبانِ نو را؟

زان زمان‌ها مرا دوست بودی.»

عاشق: «آن زمان‌ها، که از آن به ره ماند

همچنان کز سوارِ غباری...»

افسانه: «تند خیزی که، ره شد پس از او

جای خالی نمای سواری

طعمه‌ی این بیابان موحش...»

عاشق: «لیک در خنده‌اش، آن نگارین،

مست می‌خواند و سرمست می‌رفت.

تا شناسد حریفش به مستی،

جام هر جای بر دست می‌رفت.

چه شبی! ماه خندان، چمن نرم!»

افسانه: «آه، عاشق! سحر بود آن‌دم.

سینه‌ی آسمان باز و روشن.

شد ز ره کاروان طربناک

جَرسش را به‌جا ماند شیون.

آتشش را اُجاقی که شد سرد.»

عاشق: کوه‌ها راست استاده بودند.

دره‌ها همچو دزدان خمیده.»

افسانه: آری ای عاشق! اقتاده بودند

دل ز کف‌دادگان، وارمیده؛

داستانیم از آن‌جاست در یاد:

هر کجا فتنه بود و شب و کین،

مردمی، مردمی کرده نابود

بر سر کوه‌های «کُپاچین»

نقطه‌ای سوخته در پیکر دود،

طُف‌بی‌تابی آمد به دنیا...

تا به‌هم یار و دمساز باشیم،

نکته‌ها آمد از قصه کوتاه.

اند آن گوشه، چوپان نی‌زن، زود

ناف از شیر خواری بُبرید.»

عاشق: آه!

چه زمانی، چه دلکش زمانی!

قصه‌ی شادمان دلی بود،

باز آمد سوی خانه‌ی دل...

افسانه: «عاشقا! جُغد گو بود، و بودش

آشنایی به ویرانه‌ی دل.»

«آری افسانه! یک جغدِ غمناک.

عاشق:

هر دم امشب، از آنان که بودند

یاد می‌آورد جغد باطل،

ایستاده است، استائه‌گویی

آن نگارین به ویرانه‌ی «ناتل»

دست بردست و با چشم غمناک.»

افسانه: «آمده از مزار مقدس

عاشقا! راه درمان بجوید.»

عاشق: «آمده با زبانی که دارد

قصه‌ی رفتگان را بگوید.

زندگان را بیابد در این غم.»

افسانه: «آمده تا به دست آورد باز،

عاشق! آن‌را که بر جا نهاده است.

لیک چه سود، کاندلر بیابان

هول را باز دندان گشاده است.

باید این جام گردد شکسته.

به که - ای نقشبندِ فسونکار! -

نقش دیگر برآری که شاید،

اندر این پرده، در نقشبندی

بیش ازین نزغمت غم فزاید.

جلوه گیرد سپید، از سیاهی.

آن‌چه بگذشت چون چشمه‌ی نوش

بود روزی بدانگونه کامروز

نکته اینست، دریاب فرصت،

گنج در خانه، دل رنج‌اندوز

از چه؟ - آیا چمن دلربا نیست؟

آن‌زمانی که امروز وحشی

سایه افکنده آرام بر سنگ،

کاکلی‌ها در آن جنگل دور

می‌سرایند با هم هماهنگ

که یکی زان میان است خوانا.

شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر

که چگونه زمستان سر آمد.

جنگل و کوه در رستخیز است،

عالم از تیره‌رویی در آمد

چهره بگشاد و چون برق خندید.

توده‌ی برف از هم شکافید

قله‌ی کوه شد یکسر ابلق.

مرد چوپان در آمد ز دخمه

خنده زد شادمان و موفق

که دگر وقت سبزه‌چرانی است.

عاشقا! خیز کامد بهاران

چشمه‌ی کوچک از کوه جوشید،

گل به صحرا در آمد چو آتش،

رود تیره چو توفان خروشید،

دشت از گل شده هفت‌رنگه.

آن پرنده پی لانه‌سازی
بر سر شاخه‌ها می‌سراید،
خار و خاشاک دارد به مقدار،
شاخه‌ی سبز هر لحظه زاید

بچگانی همه خُرد و زیبا.

عاشق: «در «سریها» به راه «ورازون»

گرگ، دزدیده سر می‌نماید.»

افسانه: عاشق! اینها چه حرفی است؟ اکنون

گرگ - کاو دیری آن‌جا نپاید-

از بهار است آن‌گونه رقصان.

آفتاب طلایی بتابید

بر سر ژاله‌ی صبحگاهی.

ژاله‌ها دانه‌دانه درخشند

همچو الماس و در آب ماهی

بر سر موج‌ها زند مُعَلَّق.

تو هم - ای بینوا! - شاد بخرام

که ز هر سو نشاطِ بهار است،

که به هر جا زمانه به رقص است،

تا به کی دیده‌ات اشکبار است؟

بوسه‌ای زن که زمان روّنده است.

دور گردن گذشته ز خاطر.

روی دامانِ این کوه، بنگر

بره‌های سفید و سیه را،

نغمه‌ی زنگ‌ها را، که یکسر

چو دلِ عاشق، آوازخوان‌اند.

بر سبزه‌ی «بیشل»، اینک

نازنینی است خندان نشسته،

از همه رنگ، گل‌های کوچک

گرد آورده و دست بسته

تا کند هدیه‌ی عشق‌بازان.

هم‌تی کُن که دزدیده، او را

هر دمی جانبِ تو نگاهی است

عاشقا! گر سیه دوست داری،

اینک او را دو چشمِ سیاهی است

که ز غوغا دل غُصه گوی است.»

عاشق: رو فسانه! که این‌ها فریب است.

دل ز وصل و خوشی بی‌نصیب است.

دیدن و سوزش و شادمانی

چه خیالی و وهمی عجیب است!

بی‌خبر شاد و بینا فسرده است!

خنده‌ای ناشکفت از گل من

که ز باران زهری نشد تر.

من به بازار کالا فروشان

داده‌ام هرچه را، در برابر

شادی روز گم‌گشته‌ای را...

ناشناسی دلم بُرد و گم شد،

من پی دل کنون بی‌قرارم.

لیکن از مستی باده‌ی دوش،

می‌روم سرِ گران و خُمارم.

جرعه‌ای بایدم، تا رَهم من.»

افسانه: «که ز نو قطره‌ای چند ریزی؟

بینوا عاشقا!».

عاشق: «گر نریزم

دل چگونه توان رهیدن؟

چون توانم که دلشاد خیزم

بنگرم بر بساط بهاران.»

افسانه: «حالیا تو بیا و رها کن

اول و آخرِ زندگانی.

و ز گذشته‌ها میاورِ دگر یاد

که بدین‌ها نیرزد جهانی

که زیون دل خود شوی تو.»

عاشق: لیک افسوس! چون مارم این درد

می‌گزد بندِ هر بندِ جان را.

پیچم از درد بر خود چو ماران،

تنگ کرده به تن استخوان را.

چون فرییم در این حال کان هست؟

قلب من نامهی آسمان‌هاست.

مدفنِ آرزوها و جان‌هاست.

ظاهرش خنده‌های زمانه،

باطنِ آن سرشکِ نهان‌هاست.

چون رها دارمَش؟ چون گریزم؟

همرها! باز آمد سیاهی،
می‌برندم به خواهی نخواهی.
می‌درخشد ستاره بدانسان
که یکی شعله‌ور در تباهی.

می‌کشد باد، محکم غریب.

زیر آن تپه‌ها که نهان است،
حالیا روبه آوازه‌خوان است.
کوه و جنگل بدان ماند اینجا،
که نمایشگاه روبه‌ان است.

هر پرنده به یک شاخه در خواب.

افسانه: «هر پرنده به کنجی فسرده،
شب دل عاشقی مست خورده...»
عاشق: «خسته این خاکدان، ای فسانه!
چشم‌ها بسته، خوابش ببرد.

با خیالِ دگر رفته از هوش...

بگذر از من، رها کن دلم را
که بسی خواب آشفته دیده است.
عاشق و عشق و معشوق و عالم،
آن‌چه دیده، همه خفته دیده است،

عاشقم، هفت‌ام، غافل‌م من!

گل، به جامه درون پُر ناز است.
بُلبُلِ شیفته، چاره ساز است.
رُخِ نتابیده، ناکام پژمرد.
بازگو! این چه غوغا، چه راز است؟

یک دم و این همه کشمکش‌ها!

آن‌چه من دیده‌ام خواب بوده،
نقش یا رُخ بر آب بوده،
عشق، هذیانِ بیماری‌ای بود،
یا خُمارِ می‌ای ناب بوده.

همرها! این چه هنگامه‌ای بود؟

بر سر ساحلِ خلوتی، ما
می‌دویدیم و خوشحال بودیم.
با نَفَس‌های صبحی طربناک
نغمه‌های طرب می‌سرودیم

نه غمِ روزگارِ جدایی.

کوچ می‌کرد با ما قبیله.

ما، شماله به کف، در برِ هم.

کوه‌ها، پهلوانانِ خودسر،

سر بر افراشته روی در هم.

گلّه‌ی ما، همه رفته از پیش.

تا دمِ صبح می‌سوخت آتش.

باد فرسوده می‌رفت و می‌خواند.

مثلِ این‌که، در آن درّه‌ی تنگ،

عده‌ای رفته، یک عده می‌ماند

زیرِ دیوارِ از سرو و شمشاد.

آه، افسانه! در من بهشتی است

همچو ویرانه‌ای در برِ من:

آبش از چشمه‌ی چشمِ نمناک،

خاکش، از مُشتِ خاکسترِ من،

تا نبینی به صورتِ خموشم.

من بسی دیده‌ام صبحِ روشن،

گل به لبخند و جنگلِ سترده.

بس شبان اندر او ما غمگین،

کاروان را جرس‌ها فُسرده،

پایِ من خشته، اندر بیابان.

دیده‌ام رویِ بیمار ناکان

با چراغی که خاموش می‌شد،

چون یکی داغ دل دیده محراب

ناله‌ای را نهان گوش می‌شد.

شکلِ دیوار، سنگین و خاموش.

در هم افتاد دندان‌های کوه.

سیل برداشت ناگاه فریاد.

فاخته کرد گمِ آشیانه

ماند توکا به ویرانه آباد،

رفته از یادش اندیشه‌ی جُفت...

که تواند مرا دوست دارد

وندر آن بهره‌ی خود نجوید؟

هر کس از بهرِ خود در تکاپوست،

کس نچیند گلی که نبوید.

عشقِ بی‌حَظّ و حاصل، خیالی‌ست!

آن که پشمینه پوشددیری،

نغمه‌ها زد همه جاودانه؛

عاشقِ زندگانیِ خود بود

بی‌خبر، در لباسِ فسانه

خویشتن را فریبی همی داد.

خنده زد عقلِ زیرک بر این حرف

کز پی این جهان هم جهانی‌ست.

آدمی، زاده‌ی خاکِ ناچیز،

بسته‌ی عشق‌های نهانی‌ست،

عشوه‌ی زندگانی‌ست این حرف.

بارِ رنجی بسر بارِ صد رنج،

- خواهی آر نکته‌ای بشنوی راست -

محو شد چشمِ رنجور زاری،

ماند از او زبانی که گویاست

تا دهد شرحِ عشقِ دگرسان.

حافظا! این چه کید و دروغی‌ست

کز زبانِ می و جام و ساقی‌ست؟

نالی آر تا آبد، باورَم نیست

که بر آن عشقِ بازی که باقی‌ست.

من بر آن عاشقم که رَوّنده است!

در شگفتم! من و تو که هستیم؟

وز کُدامین خُمِ کهنه مستیم؟

ای بسا قیدها که شکستیم،

باز از قیدِ وْهمی نَرستیم،

بی‌خبر خنده زن، بی‌هده نال.

ای فسانه! رها در اشکم

کاتشی شعله زد جانِ من سوخت.

گرچه اختیاری نمانده‌ست،

من چه سازم؟ جز اینم نیاموخت

هرزه‌گردیِ دل، نغمه‌ی روح.»

افسانه: «عاشق! این‌ها سخن‌های تو بود؟

حرف بسیارها می‌توان زد!

می‌توان چون یکی تَکّه‌ی دود

نقشِ تردید در آسمان زد،

می‌توان چون شبی ماند خاموش.

می‌توان چون غلامان، به طاعت

شنوا بود و فرمانبر، اما

عشق هر لحظه پرواز جوید،

عقل هر روز بیند معما،

و آدمیزاده در این کشاکش.

لیک این نکته هست و نه جز این:

ما شریک همیم اندر این کار.

صد اگر نقش از دل بر آید،

سایه آن‌گونه افتاده به دیوار

که بینند و جویند مردم.

خیز اینک در این ره، که ما را

خبر از رفتگان نیست در دست.

شادی آورده، با هم توانیم

نقش دیگر بر این داستان بست.

(زشت و زیبا، نشانی که از ماست.)

تو خواهی مرا و من ترا نیز،

این چه کبر و چه شوخی، چه نازی‌ست؟

به دو پا رانی، از دست خوانی،

با من آیا ترا قصد بازی‌ست؟

تو مرا سر به سر می‌گذاری؟

ای گلِ نوشکفته! اگر چند

زود گشتی زبون و فسرده،

از وفور جوانی چینی

هرچه کان زنده‌تر، زود مُرده.

با چنین زنده من کار دارم.

می‌زدم مت در این کُهنه گیتی

بر دلِ زندگان دایماً دست.

در این باغ اکنون گشادند

که در از خارزاران بسی بست.

شد بهارِ تو با تو پدیدار.

نوگلِ من؟ گلی، گرچه پنهان

در بُن شاخه‌ی خارزاری.

عاشقِ تو، ترا باز یابد

سازد از عشقِ تو بی‌قراری؛

هر پرنده ترا آشنا نیست.

بُلْبُلِ بِنُوا زِیِ تُو آید.
عاشقِ مَبْتَلَا زِیِ تُو آید.
طینتِ تُو همه ماجرایِ ست،
طالبِ ماجرا زِیِ تُو آید.

تو تسلی ده عاشقانی!

عاشق: ای فسانه! مرا آرزو نیست
که بچینندم و دوست دارند...
زاده‌ی کوهم، آورده‌ی آبر،
به که بر سبزه‌ام واگذارند

با بهاری که هست در آغوشم.

کس نخواهم زَنَد بر دلم دست،
که دلم آشیانِ دلی هست.
زاشیانم اگر حاصلی نیست،
من بر آنم کر آن حاصلی هست،

به فریب و خیالی منم خوش.

افسانه: عاشق! از هر فریبنده کان هست،
یک فریب دلاویزتر، من!
کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،
یک دروغ کهن خیزتر، من!

رانده‌ی عاقلان، خوانده‌ی تو،

کرده در خلوت کوه منزل.

عاشق: «همچو من.»

افسانه: «چون تو از درد خاموش.

بگذارانم ز چشم آنچه بینم.»

عاشق: تا نیابی دلی را همه خوش.

«دردش افتاده اندر رگ و پوست...»

افسانه

عاشق! با همه این سخن‌ها

به محک آمدت تگه‌ی زر.

چه حوشی؟ چه زبانی، چه مقصود؟

گردد این شاخه یک روز بی‌بر

لیک سیراب از این جوی اکنون.

یک حقیقت فقط هست برجا:

آن چنانی که بایست، بودن!

یک فریب است ره جُسته هر جا:

- چشم‌ها بسته، بایست بودن!

ما چنانیم لیکن، که هستیم.»

عاشق: آه افسانه! حرفی ست این راست.

گر فریبی ز ما خاست مائیم.

روزگاری اگر فرصتی ماند

بیش از این با هم اندر صفائیم،

همدل و همزبان و هماهنگ.

تو دروغی، دروغی دلاویز

تو غمی، یک غم سخت زیبا.

بی‌بها مانده عشق و دل من،

می‌سپارم به تو، عشق و دل را

که تو خود را به من واگذاری.

ای دروغ! ای غم! ای نیک و بد، تو!

چه کسّت گفت از جای برخیز؟

چه کسّت گفت زین ره به یک‌سو،

همچو گل بر سر شاخه آویز،

همچو مهتاب در صحنه‌ی باغ.

ای دل عاشقان! ای افسانه!

ای زده نقش‌ها بر زمانه!

ای که از چنگ خود باز کردی

غمه‌های همه جاودانه،

بوسه، بوسه، لب عاشقان را.

در پس ابرهایم نهان دار،

تا صدای مرا جز فرشته

نشنوند ایچ در آسمان‌ها،

کس نخواند ز من این نوشته

جز دل عاشق بی‌قراری.

اشک من ریز بر گونه‌ی او،

نال‌ام در دل وی به پا کن.

روح گمنامم آنجا فرود آر

که برآید از آن‌جای شیون،

آتش آشفته خیزد ز دل‌ها

هان! به پیش آی ازین درّه‌ی تنگ

که بهین خوابگاه شبان‌هاست،

که کسی را نه راهی بر آن است،

تا در اینجا که هر چیز تنه‌است

بسرائیم دلتنگ با هم...»

دی‌ماه ۱۳۰۱